

داریوس اکروکس^۱

وقتی منتظر پدرم بودم، نگاهم به دریاچه، صورتم بی حرکت و دستانم در جیب‌هایم بود. بالأخره زمان بیدار شدن قدرت‌هایم فرا رسیده بود. قرار بود جادویم را تنها در پانزده‌سالگی، سه‌سال زودتر از هم‌سالانم، به دست بیاورم. اما حتی با این حال، احساس می‌کردم زمان کندتر از همیشه می‌گذرد.

حتی تصور عذاب انتظاری که باید برای رهایی جادویم تا زمان ثبت‌نام رسمی‌ام در آکادمی زودیاک می‌کشیدم، برایم سخت بود. برای اولین بار در عمرم، از اینکه وارث یکی از خانواده‌های شورای آسمانی بودم، خوشحال بودم. به‌عنوان پسر ارشد یکی از چهار خاندان حاکم، به من امتیازهایی داده می‌شد که پریان دیگر تنها در رویاهایشان می‌دیدند؛ و این، یکی از همین امتیازها بود.

همراه با سه وارث دیگر، کیلب^۲، ست^۳ و مکس^۴، در آستانه به آغوش کشیدن میراث‌مان و حس کردن بوسه عناصر بر پوست‌مان بودیم. یک هفته را به‌عنوان دانش‌آموزان موقت در آکادمی زودیاک سپری می‌کردیم تا طعم آنچه را که در انتظارمان بود، بچشیم؛ و سپس برای سه سال آینده، تا ثبت‌نام رسمی‌مان، آموزش‌های خصوصی می‌دیدیم.

وقتی بالأخره وارد آکادمی می‌شدیم، آن قدر از دیگران جلوتر می‌بودیم که بی‌تردید، جایگاه‌مان را در راس هرم اجتماعی تثبیت می‌کردیم. چرا که به‌عنوان پسران چهار خاندان قدرتمند پادشاهی،

1 Darius Acrux

2 Caleb

3 Seth

4 Max



این حق طبیعی‌مان بود.

بی‌شک بعضی از دانش‌آموزان دیگر این امتیاز را ناعادلانه می‌دیدند؛ اما راستش هیچ اهمیتی برایم نداشت که چه فکری می‌کنند. من فقط می‌خواستم کنترل جادوی خودم را به دست بیاورم. شاید اگر یاد می‌گرفتم چطور به‌درستی از آن استفاده کنم، حس می‌کردم اندکی کنترل زندگی‌ام را در دست دارم. گرچه آن هم در نهایت، چیزی بیش از یک توهم نبود. مسیر زندگی من از همان لحظه‌ای که والدینم ازدواج کرده بودند، از پیش تعیین شده بود.

همه‌چیز در زندگی‌ام، حتی تاریخ دقیق بسته شدن نطفه‌ام، از پیش طراحی شده بود. پدر و مادرم، هر دو از گونه‌ٔ اژدهایان، از دودمانی با خون خالص در هر دوسوی خانواده بودند، و تمام تلاش‌شان را کرده بودند تا وارثی نیرومند به دنیا بیاورند؛ تا جایی که حتی تصمیم گرفته بودند من به‌عنوان یک لئو^۱ به دنیا بیایم؛ تبدیل‌شونده‌ای از تبار اژدها با عنصر آتش، قرار بود همیشه یکی از نیرومندترین موجودات در آکادمی، و البته در هر جای دیگری، باشم.

در کودکی، همیشه نگران این بودم که مبدا هنگام بروز توانایی‌های تبدیل‌شوندگی‌ام، به‌گونه‌ای دیگر تبدیل شده و ناچار شوم با شرم و سرخوردگی تمام خانواده‌ام، و شاید تمام مردم سولاریا^۲، روبه‌رو شوم. خانواده آکروکس از گونه‌ٔ اژدهایان بودند. اگر در نهایت به‌سبب ژنی نهفته و سرکش، به‌شکل گرگینه^۳ یا گریفین^۴ درمی‌آمدم، می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم این ننگ را از دوشم بردارم.

خوشبختانه، در یازدهمین زادروزم، دوسم سث کمی بیش از حد هیجان‌زده شد و حین رقص، کیک تولدم را به زمین کوباند. خشم و سرخوردگی‌ام آن لحظه به اوج رسید و درست همان‌جا، وسط تالار پذیرایی والدینم، به یک اژدهای طلایی چهار متری تبدیل شدم.

در میان خاطرات آن روز از آدم‌ها، که وقتی من اثاثیه را خرد می‌کردم و پرده‌ها را به آتش می‌کشیدم، با وحشت به‌اطراف فرار می‌کردند، یک تصویر پررنگ‌تر از هر چیز دیگری در ذهنم باقی مانده بود؛ چشمان پدرم، وقتی به حالت دگرگون‌شده‌ام نگاه می‌کرد، با غروری می‌درخشید که تا آن روز حتی نمی‌دانستم قادر به نشان دادنش است. لبخندی کم‌جان زده و انگشتانش را آرام بر فلس‌های درخشانم کشیده بود؛ لمسی که نزدیک‌ترین چیز به آغوشی پدرانه بود که تا آن لحظه از او دریافت کرده بودم.

¹ Leo

² Solaria

^۳ افرادی که در ماه کامل به هیولایی با نیم‌تنه گرگ و نیم‌تنه انسان تبدیل می‌شوند.

^۴ موجودی افسانه‌ای با تن شیر و سرعقاب و گوش اسب است.



او پیش از آن هرگز به آن شکل به من نگاه نکرده بود. و پس از آن نیز هرگز نکرد. اما در آن چند ثانیه طولانی، برای اولین بار طعمی جز خشمش و در واقع، طعم تأییدش را چشیدم. و با آنکه اکنون، هیبت اژدهایی‌ام دو برابر شده و در هنر پرواز و آتش‌افزوری، به هر شکلی که ممکن است مهارت دارم، پدرم دیگر هرگز آن نگاه را نثارم نکرده است. جسم تبدیل‌شونده‌ام حالا تقریباً هم‌اندازه با پیکر اژدهای سبز او شده و تقریباً مطمئن بودم که در نهایت، از او بزرگ‌تر هم خواهم شد. احتمالاً در شکل پری‌گونه‌ام نیز مردی درشت‌اندام‌تر از او خواهم شد.

با آنکه نزدیک به ۱۸۲ سانتی‌متر قد داشتیم، هنوز در حال رشد بودم و اگر ۱۰ سانتی‌متر دیگر نیز قد می‌کشیدم، این من بودم که از بالا به او نگاه می‌کردم. مصمم بودم آن روز را ببینم. حتی اگر تنها دستاوردهش، سکوت‌های سرد و نوسانات خلقی او باشد. در هر صورت، بهتر از خشم روزانه‌اش بود.

صدای تیز تق‌تق پاشنه‌هایی بلند، از پله‌های مرمرین پشت‌سرم به گوش رسید، اما جشن ساکت‌م را قطع نکردم. نسیمی خنک در اطرافم وزید، اما سرمایی احساس نکردم. خون در رگ‌هایم با حرارت آتشی که هنوز بیدار نشده بود می‌جوشید، و سرما زیاد آزارم نمی‌داد.

مادرم کنارم ایستاد و گفت: «پیرهنت رو توی شلوارت نکردی.»

به تأیید حرفش صدایی مبهم از ته گلویم بیرون آمد، و او با بی‌حوصلگی سر تکان داد و بدون آنکه من حرکتی کنم، خودش پیراهن را زیر کمربندم فرو برد. موهای سیاه‌رنگش که من هم به ارث برده بودم با حالتی پیچیده پشت سرش جمع شده بود، و آرایش صورتش بی‌نقص به نظر می‌رسید؛ هیچ مویی از جایش تکان نخورده بود. روزی که او را آشفته ببینم، روزی عجیب خواهد بود. چیزی بی‌اهمیت مثل بیداری جادوی پسر ارشدش، قطعاً قرار نبود این نقاب را از چهره‌اش بی‌اندازد.

وقتی کارش تمام شد، دوباره از من دور شد. پرحرفی کردن و زدن حرف‌های بی‌هوده هیچ‌وقت در حیطة علائقش نبود. گفت‌وگوهای طولانی یا هر چیزی که بوی معنا بدهد هم همین‌طور. بیشتر شبیه به شبحی بود که با لباس‌های برند و سینه‌بند فرم‌دهنده در خانه پرسه می‌زد. حتی سال‌ها بود که شکل اژدهایی‌اش را ندیده بودم. تبدیل شدن با مدل موهای مرتب حالت‌دارش جور در نمی‌آمد، و او تصمیم گرفته بود که اگر قرار است یکی از این دو را قربانی کند، توانایی تبدیل شدن به اژدها قربانی‌اش باشد. اصلاً چه نیازی به تبدیل شدن به قدرتمندترین موجود هستی و پرواز در میان ابرها هست، وقتی می‌توانی از حس پیچ‌وتاب محکم موهای شنبیون‌شده مرتب در پشت‌سرت لذت



ببری؟ بی‌راه نیست اگر بگویم غیر از موها و چشم‌های تیره‌ام، چیز زیادی از مادرم به ارث نبرده بودم. «لطفاً، می‌شه منم بیام؟» صدای التماس زاویر^۱، برادرم، به گوشم رسید و لبخندی محو بر گوشه لبم نقش بست؛ داشت سعی می‌کرد پدرمان را راضی کند که او را هم همراه خودمان ببریم. با درماندگی گفت: «شاید بودن بین این‌همه دانش‌آموز بالآخره باعث بشه که شکل ازدهایی‌م آزاد بشه.» خوب می‌دانست تنها چیزی که شاید می‌توانست نظر پدر را عوض کند، همین بود.

پدر، بی آنکه نیاز باشد نگاهش کنم، با همان لحنی که از آن می‌شد پوزخندش را حس کرد، پاسخ داد: «اگه زندگی کنار هم‌نوع‌های خودت هیچ اثری نداشته، چطوری بودن بین هارپی‌ها^۲ و گریفین‌ها ممکنه تغییری ایجاد کنه؟»

زاویر با آهی نمایی تسلیم شد، اما هنوز نفسش کامل بیرون نیامده بود که با ناله‌ای کوتاه، از جا پرید؛ پدر برای بی‌احترامی‌اش گوشش را کشیده بود.

سرم را کمی خم کردم و به سمت پدر چرخیدم؛ نمی‌خواستم گوش خودم هم طعم مشت‌های گره‌کرده‌اش را بچشد. موهای بلوند و چشمان سبزش تضادی آشکار با من داشت، اما هیکل عضلانی و استخوان‌بندی محکم فکم را از او به ارث برده بودم. دوست داشتم خیال کنم که شباهت دیگری به او نداشتیم، اما خوب می‌دانستم که خشم نهفته‌ او در من نیز لانه کرده بود. البته، من بهتر از او می‌توانستم خشمم را مهار کنم. پدر، کسی را نداشت که هنگام طغیان خشمش او را سرزنش کند، پس شاید دلیلی هم نمی‌دید که خودش را کنترل کند. به‌عنوان یکی از چهار پری قدرتمند سرزمین سولاریا، هیچ‌کس توان ایستادگی در برابر او را نداشت. فقط سه عضو دیگر شورای عالی بودند که از نظر جادویی و قدرت بدنی با او برابری می‌کردند و تنها کسانی بودند که از خشم‌های بی‌رحمانه‌اش در امان می‌ماندند؛ حداقل، بیشتر وقت‌ها.

با لحنی تند گفت: «داربوس! زودباش، نمی‌خوایم دیر برسیم که.»

وقتی کیسه‌ای ابریشمی را از جیبش بیرون می‌کشید، به‌سویش حرکت کردم. زبانم را گزیدم تا یادآوری نکنم که نیم‌ساعتی‌ست این‌جا منتظر ایستاده‌ام و این او بوده که تأخیر داشته، نه من. مادر دوباره ظاهر شد و با دیدن موهای به‌هم‌ریخته و فرخورده‌ زاویر، آه کشید. وقتی برادرم چند قدم عقب می‌رفت و ناامیدی در چشمان سبزش برق می‌زد، لبخندی از سر تمسخر به او زدم. دلش

¹ Xavier

^۲ نوعی موجود افسانه‌ای و اساطیری که بدنی نیمه‌انسان و نیمه‌پرنده دارد.



می‌خواست همراهان بیاید، و راستش من هم چیزی بیش از آن نمی‌خواستم. در واقع اگر انتخاب با من بود، ترجیح می‌دادم جای پدر و مادرم را با او عوض کنم و با ماشین راهی آکادمی شوم. اما البته که این حق انتخاب را نداشتیم. خانوادهٔ آکروکس، برای نشان دادن اقتدارشان همیشه با گرد ستاره سفر می‌کردند. مهم نبود که این ماده چقدر گران است یا اینکه با ماشین فقط نیم‌ساعت طول می‌کشد؛ مسئله، توانایی مالی ما بود و یادآوری به خانواده‌های دیگر که اگر آتش اژدها نبود، هیچ‌کس، چه پولش را داشت چه نه، نمی‌توانست از گرد ستاره استفاده کند.

شانه‌به‌شانهٔ مادرم ایستادم و پدر مشت‌های از گرد سیاه و درخشان ستاره را در دست گرفت و میان مان بالا آورد.

درست همان لحظه‌ای که گرد درخشان ستاره در صورتم پاشیده شد، نگاهم در نگاه زاویر گره خورد و بی‌صدا با او خداحافظی کردم.

دنیا چرخید و واژگون شد. ستارگانی درخشان اطراف‌مان منفجر شدند و پیش از آنکه دوباره در میان دشتی در محوطهٔ آکادمی زودیاک بیرون‌مان بی‌اندازند، ما را درون نور نقره‌فام‌شان کشیدند. سب با لبخندی شاد و پرهیجان به‌سمتم دوید تا خوش‌آمد بگوید. «دیگه کم‌کم داشتیم فکر می‌کردم اصلاً نمی‌ای!» موهای قهوه‌ای‌طلایی‌اش بلندتر از قبل شده بود و حالا دور‌گردنش آویزان بود. چند ماه پیش شرطی را به کیلب باخته بود و مجبور شده بود تا یک سال موهایش را کوتاه نکند.

عجیب بود که مدل جدید موهایش به او می‌آمد و آن شور و شوق درونی را که در چشمانش موج می‌زد، بیشتر از همیشه برجسته می‌کرد. کاملاً می‌توانستم قیافهٔ وحشت‌زدهٔ مادر را تصور کنم اگر من هم تصمیم می‌گرفتم چنین مدل مویی را امتحان کنم.

سب بازوانش را دورم حلقه کرد، و پیش از آنکه عقب برود، انگشتانش لحظه‌ای به گردنم کشیده شد. از وقتی که فرآیند تبدیلیش به گرگینه آغاز شده بود، تماس فیزیکی‌اش هم بیشتر شده بود. در آغوش صمیمانه و آشنایش، نشان می‌دادم که درکش می‌کنم چون خوب می‌دانستم که چقدر از این کارم خوشحال می‌شود.

برای سب سخت بود که در برابر غرایز ذاتی‌اش مقاومت کند، مخصوصاً وقتی در کنار کسانی بود که آن‌ها را عضوی از گله‌اش می‌دانست. و چون من و سایر وارث‌ها بهترین دوستانش بودیم، معمولاً هدف اول بغل‌های پرشور و گاهی حتی مالیدن سرش به بدن‌مان قرار می‌گرفتیم. ما



اژدهایان معمولاً در ابراز محبت خیلی خویشتن‌دارتر هستیم، اما روش‌های گرگ‌گونه‌ست، همیشه برایم نوعی حسی آزادی عجیب و رهایی با خود داشت.

لب‌های فشرده‌ی مادر نشان می‌داد که با برداشتم موافق نیست، اما هرگز حاضر نمی‌شد به‌خاطر موضوعی به این پیش‌پاافتادگی، آشکارا از عضو یکی از خاندان‌های دیگر انتقاد کند.

کیلب نفر بعدی بود که جلو آمد تا به من خوش‌آمد بگوید، و من هم با لبخندی عریض، او را در آغوشی کوتاه گرفتم. گرچه گونه‌ی او هنوز پدیدار نشده بود، تقریباً همه مطمئن بودیم که امشب این اتفاق می‌افتد. تمام اعضای خانواده‌اش خون‌آشام بودند و برای تجدید نیروی جادویی‌شان، باید از خون و قدرت سایر پریان تغذیه می‌کردند. آن‌ها تنها گونه‌ای بودند که بیداری‌شان قابل‌پیش‌بینی بود؛ به‌محض آنکه جادویشان بیدار می‌شد، توانایی‌های خون‌آشامی‌شان نیز بروز پیدا می‌کرد. و از آن‌جا که نسب خانوادگی کیلب تقریباً به پاک‌ی خون ما بود، تقریباً قطعی بود که نیش‌هایش هم‌زمان با جادویش ظاهر می‌شوند.

در نهایت، مکس به جمع‌مان پیوست؛ پوست تیره‌اش با پولک‌های سرمه‌ای‌رنگ پوشیده شده بود، که به‌وضوح نشان می‌داد یک ساین^۱ است.

با کمی شرمندگی در صدای بمش، زیر لب گفت: «حتی یک کلمه هم نگو.» هنوز نتوانسته بود کاملاً بر دگرگونی‌هایش مسلط شود، و هر زمان که احساساتش شدت می‌گرفتند، کنترلش را از دست می‌داد و پولک‌هایش پدیدار می‌شدند.

گفتم: «حتی فکرش رو هم نمی‌کنم.» و دستی دور شانه‌اش انداختم، تا بتواند از طریق نیروی ساینی‌اش، اندکی از خوشحالی من را به درون خود بکشد.

مکس همان لحظه که حس کردم شادی‌ام برای لحظه‌ای به وجودش منتقل شد، با لبخندی پاسخ داد. اما درست وقتی که دستم هنوز روی شانه‌اش بود، سنگینی نگاه پدر را بر روی خودم حس کردم، و آن را عقب کشیدم.

او بارها موضعش را درباره‌ی تغذیه‌ی گونه‌های انگل‌گونه روشن کرده بود؛ باور داشت اگر بگذارم یک ساین یا خون‌آشام از جادوی من نیرو بگیرد، نشانه‌ی ضعف من خواهد بود. آن‌ها باید منابع قدرت‌شان را به‌زور به دست آورند و اگر خودم را داوطلبانه در اختیارشان بگذارم، ممکن است این‌طور برداشت شود که مکس یا کیلب از من قوی‌ترند. اما من با او موافق نبودم؛ چرا نباید وقتی دوستانم نیاز دارند،

^۱ پری دریایی.



بخشی از قدرتم را به آن‌ها بدهم؟ جادوی من به راحتی دوباره بازیابی می‌شد و اگر این کار آن‌ها را خوشحال می‌کرد، دلیلی نمی‌دیدم که مانعش شوم.

با این حال، به‌رغم احساسات شخصی‌ام، از مکس دور شدم، چون می‌دانستم پدر دقیقاً همین را می‌خواهد. ارزش دردرسش را نداشت که برای اثبات یک عقیده، وقتی به خانه برمی‌گشتم با بحث و دعوا روبه‌رو شوم.

صدای یک زن بلند شد و من نگاهم را از میان وارث‌ها به‌سوی او که بالای تپه در انتظاران ایستاده بود، دوختم. «هروقت آماده باشید، می‌تونیم شروع کنیم!» با لحنی دل‌فریب و چشمانی که میان ما می‌چرخیدند گفت: «من پروفیسور زنیث^۱ هستم، و باعث افتخارمه که امشب، نیروی درونی‌تون رو بیدار کنم.» و ما دور او حلقه زدیم.

قلبم با هیجان بیشتری شروع به تپیدن کرد. این همان لحظه‌ای بود که قرار بود بفهمم چه نیرویی درونم نهفته بود. می‌دانستم که به‌خاطر نشان ماه تولدم، قدرت فرمان دادن به آتش را خواهم داشت، اما در دل، امید داشتم که شاید یک عنصر دیگر را نیز در اختیار داشته باشم. شاید حتی دو عنصر. چنین چیزی نادر بود؛ بسیار نادر. اما پدر پدریزرگم، سه عنصر آتش، خاک و هوا را در اختیار داشت و پدر آن قدر زیاد به این موضوع اشاره کرده بود که مطمئن بودم خودش هم امیدوار بود همین مسیر را طی کنم. با خودم فکر کردم آیا اگر بتوانم سه عنصر را کنترل کنم، پدر دوباره همان‌طور نگاهم خواهد کرد که وقتی پیکر اژدهایم را برای نخستین بار به او نشان داده بودم به من نگاه کرد، یا نه؟

پروفیسور زنیث شروع به خواندن عباراتی به زبان لاتین کرد و من همان دم که از ستارگان خواست تا هدیه‌شان را به‌سوی ما بفرستند، سرم را به‌سوی آسمان بلند کردم.

چشم‌هایم را به ستاره شمالی دوختم. قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌تپید. قطره‌های باران روی گونه‌هایم چکید و وقتی آب از میان مژه‌هایم جاری می‌شد، پلک زدم. سنگینی‌ای درون قفسه سینه‌ام شکل گرفت، انگار که آب درون بدنم می‌ریخت، زیر پوستم می‌لغزید و برای خود خانه‌ای درونم بنا می‌کرد.

معنای آن را هنوز نفهمیده بودم تا اینکه خنده‌ای بی‌صدا از سمت چپم، از طرف مکس، شنیدم. نگاهم را به‌سوی او چرخاندم و دیدم با اینکه هیچ ابری در آسمان نبود، درخشش قطرات باران



روی صورت او هم دیده می‌شد. لبخندی بازیگوشانه روی لب‌های کیلب که ما را نگاه می‌کرد، نشسته بود. سرانجام باران فرو نشست.

پروفسور زنیث با لحنی دلگرم‌کننده گفت: «مکس و داریوس، تبریک می‌گم، جفت‌تون قدرت کنترل آب رو دارید.»

پیش از آنکه ذهنم فرصت پردازش این حقیقت را پیدا کند، او بار دیگر خواندن عبارات لاتین را آغاز کرد و من منتظر ماندم تا ببینم آیا ممکن است قدرت باد هم در وجودم باشد یا نه. خنده ناگهانی و بلند ست توجه مرا به او جلب کرد؛ موهایش دور سرش، در بادی که من نمی‌توانستم حسش کنم، به رقص در آماده بودند. ناامیدی را در قلبم کنار زدم تا برای خوشحالی از موفقیت دوستم جا باز شود.

پروفسور با هیجان گفت: «ست و مکس، تبریک می‌گم. جفت‌تون هدیه باد رو به دست آوردید.» مکس مانند چشایر^۱ لبخند می‌زد و حق هم داشت؛ تا همین جا دو موهبت به دست آورده بود. پدرش از شدت هیجان دست زد و من بی‌اختیار، به ذوقی که برای فرزندش داشت خیره شدم. درحالی‌که نگاهم هنوز از او جدا نشده بود، پروفسور یک‌بار دیگر شروع به درخواست کردن از ستارگان کرد.

«کیلب و ست، تبریک می‌گم. جفت‌تون قدرت زمین رو دارید.»

بالآخره نگاهم را از پدر مکس گرفتم تا دو دوستم را ببینم که در آغوشی از شاخه‌ها و علف‌های درهم‌تنیده، گیاهانی که تا همین چند لحظه پیش وجود نداشتند، فرورفته بودند. آن‌جا بود که فهمیدم من نتوانسته بودم مثل پدر پدربزرگم، صاحب سه عنصر شوم. آهی که پدرم کشید، به قدری بلند بود که بفهمم از من ناامید شده است.

بی‌آنکه بگذارم چهره‌ام کوچک‌ترین نشانی از درک آن نارضایتی یا اهمیت دادن به آن نشان دهد، تلخی‌اش را فرو دادم.

ناگهان گرمایی سوزان دور پاهایم پیچید و حلقه‌ای از آتش، زمین زیر پایم را سوزاند. گرما تا اعماق اندام‌ها و روحم نفوذ کرد.

پروفسور با شور فریاد زد: «چه دل‌انگیز! هرکدوم‌تون دو عنصر رو در اختیار دارید!»

^۱شخصیت گربه درون داستان آلیس و سرزمین عجایب (Cheshire).



تلاش کردم از جادوی جوشان درون بدنم دل بکنم و به اطراف نگاهی بیندازم؛ چمن‌های اطراف پای کیلب هم سوخته بودند.

با شوق نگاهم کرد، دندان‌های نیشش در نور ستارگان نمایان شدند و خون‌آشام بودنش را تأیید کردند. سث طوری رفتار کرد که انگار که از گاز گرفته شدن ترسیده است و من بی‌اختیار خندیدم. مادر کیلب از شوق به گریه افتاد. به‌سویش دوید و او را در آغوش کشید. حسی ناخوشایند و مبهم داشتم.

با لبخندی بر لب به‌سوی خانواده‌ام برگشتم، اما لبخندم به‌سرعت رنگ باخت؛ مادرم مشغول بررسی آرایش صورتش در یک آینهٔ جمع‌وجور کوچک بود و پدرم با حالتی مشخصاً خسته و بی‌حوصله نشسته بود.

صدایش را در حضور دیگران آرام و بی‌تفاوت نگه داشت و گفت: «اوه، خب، شاید برادرت کسیه که قراره یک روزی بتونه هر سه نیرو رو کنترل کنه.»

زبانم را گزیدم تا پاسخ ندهم. چهاره‌ام را مانند همیشه در حالتی بی‌تفاوت و بی‌احساس نگه داشتم و بار دیگر رویم را از او برگرداندم. دوستانم غرق در شوروشوق و تأیید خانواده‌هایشان بودند و من تلاش می‌کردم به آن نمایش‌های پرمحبت‌شان، خیره نشوم. در خانوادهٔ ما جایی برای محبت نبود. نه آشکار و نه پنهان. ما باید قوی، استوار و نفوذناپذیر می‌بودیم. یک اژدها نیازی به دیگران ندارد. یک اژدها می‌تواند از پس خودش بربیاید.

سث در میان خانواده‌اش ایستاده بود و پدر و مادر و سه خواهر کوچکش با شوروعلاقه اطرافش را گرفته، او را نوازش می‌کردند و در شادی‌اش شریک بودند. خانوادهٔ همه این‌جا بودند، جز من. دلم می‌خواست زاویر، برادرم، هم اجازه داشت با ما بیاید. اگر بود، بی‌تردید در شادی‌ام با من سهیم می‌شد؛ حتی اگر پدر و مادرم این کار را نکنند.

مادر سث متوجه نگاهم شد و دستی به‌سویم دراز کرد تا مرا به جمع‌شان دعوت کند. گلوبی صاف کردم و نگاهی به والدینم انداختم، با خود اندیشیدم که اگر خودم را به دل یک دستهٔ گرم و صمیمی از گرگینه‌ها بی‌اندازم، آیا پدرم همان‌جا در لحظهٔ منفجر خواهد شد یا ترجیح می‌دهد جلوی چشم همه، میل به تکرار چنین کاری را از تنم بیرون آورد؟ احتمالاً گزینهٔ دوم. لبخندی مؤدبانه نثار مادر سث کردم و روی برگردانم؛ وانمود کردم نگاه پر از دلسوزی‌اش را ندیده‌ام.

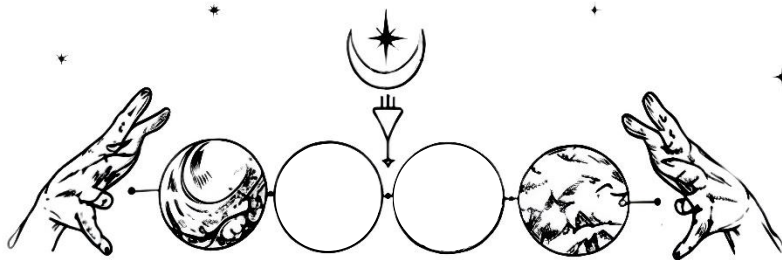
چند قدم بالای تپه رفتم و ذهنم را بر نیروی تازه‌ای متمرکز کردم که زیر پوستم درحال جوشش بود. نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.



سرگذشت قلدر آکادمی | ۱۵

جادویی که در رگ‌هایم جریان داشت، بی‌قرار و باشتیاق بود و برای رهایی تقلا می‌کرد و من به‌وضوح نوازش آتش و آب را در تنم حس می‌کردم. این دو عنصر با آنکه در تضاد با یکدیگر بودند، اما تلاقی ملایم‌شان در وجودم، آزادی‌ای به من می‌بخشید که پیش از این هرگز تجربه نکرده بودم.

کف دست‌هایم سوزن‌سوزن می‌شد و قلبم با شتاب می‌تپید. خودش بود. بالآخره نیروی خودم را به دست آورده بودم، و بی‌تاب بودم تا ببینم رها ساختنش چه احساسی خواهد داشت.



لنس اوریون^۱

«آکادمی زودیاک قهرمان جام پیتبال^۲ شد!»

هیچ صدایی در دنیا نمی‌توانست با هیاهوی تشویق تماشاگران پس از پیروزی در آخرین بازی ام در آکادمی زودیاک رقابت کند. در قلب زمین پیتبال ایستاده بودم، و وقتی دانش‌آموزان دیگر نامم را فریاد می‌زدند و پرچم‌های طلایی و قرمز رنگ مدرسه‌مان را در هوا می‌چرخاندند، چیزی کمتر از یک پادشاه نبودم.

از نیمه بازی به بعد، پیروزی از آن ما بود. تیم رقیب از آکادمی امگا^۳ آن قدر ضعیف ظاهر شده بود که آمدن یا نیامدنشان هیچ تفاوتی نداشت. البته اگر نیامده بودند، نمی‌توانستیم حسابی شکستشان بدهیم و بهشان نشان دهیم که برنده‌های واقعی چه شکلی‌اند.

سقف گنبدی و عظیم ورزشگاه، صدا را چندین برابر می‌کرد. این‌جا، من یک خدای تمام‌عیار بودم. زمین پیتبال، جایی بود که بیش از هر نقطه‌ای در سراسر سولاریا دوستش داشتم.

مسیر زندگی‌ام مدت‌ها پیش برایم تعیین شده بود، اما من مصمم بودم که از آن منحرف شوم. حتی اگر مجبور می‌شدم تنها و در تاریکی، در راهی بی‌رحم و بی‌پایان قدم بگذارم. ولی در آن لحظه، آن راه نه تنها باریک و بی‌رحم، بلکه خیره‌کننده و باشکوه به نظر می‌رسید.

صدای مربی از کنار زمین بلند شد: «اوریون، پیرهنت رو ببوش و از زمین بیا بیرون!» موهای

¹ Lance Orion

^۲ ورزشی ساختگی جهان این کتاب که به‌نظر شبیه به فوتبال آمریکایی است (Pitball).

³ Omega